

فروپاشی اتحاد شوروی استقبال از مرگ با خودکشی

ترجمه محمدعلی عمونی

نقدی بر توضیح‌ها و تفسیرهای فروپاشی شوروی

آن چه نیازمند توضیح است آن است که یک نظام بین‌المللی از کشورها در غیاب بدیهی‌ترین اشکال تهدید فروپاشید: آن نظام در جنگ شکست نخورد؛ با چالش‌های سیاسی در هم شکننده‌ای از پایین رو در رو نبود، تنها لهستان تا حدودی مستثنی بود. به رغم مشکلات اقتصادی و اجتماعی چندجانبه، در رویارویی با خواست‌های اساسی اقتصادی شهروندانش ناتوان نبود. بنابراین با هر مفهوم دقیق، فروپاشید، ناکام نشد، و در هم نشکست. آن چه اتفاق افتاد بیشتر این بود که رهبری قدرتمندترین کشور آن مجموعه، تصمیم به اتخاذ یک سلسله سیاست‌های به شدت نو در درون ا.ج.ش.س. و در کل نظام به عنوان یک مجموعه گرفت: وضع چنان نبود که حکومت شونندگان دیگر نمی‌توانستند به شیوه گذشته تن به حکومت دهند و به گونه‌ای که حاکمان نتوانند چون گذشته حکومت کنند.

فرد هالیدی

توضیح و تفسیر برای فروپاشی اتحاد شوروی بس فراوان است. آن‌ها همه گونه رنگ‌آیدئولوژیک و طیف هیجانی را بازتاب می‌دهند، آن‌ها طیف گسترده‌ای از نظرات و همی تا کسل‌کننده، سرشار از شادی تا به شدت نومید را در برمی‌گیرند. بسیاری از آن‌ها در شکل‌گیری درک ما، که با همه آن‌ها فرق دارد، سهیم بوده‌اند. این نظریه‌ها، بر اساس موضوع اصلی، در شش مقوله جای می‌گیرد.

- ۱- عیب‌های سوسیالیسم
- ۲- اپوزیسیون توده‌ای
- ۳- عامل‌های خارجی
- ۴- ضد انقلاب دیوان‌سالاری
- ۵- نبود دموکراسی و تمرکز افراطی
- ۶- عامل گورباچف

آن چه در پی می‌آید تفاوت‌های نظر ما را با این نظریه‌ها توضیح خواهد داد. طرفداران نخستین نظریه بر این باورند که تمام نظام‌های سوسیالیستی محکوم به شکستند زیرا آن‌ها یک «عیب ژنتیک» دارند. سوسیالیسم به طور ناموجه در اتحاد شوروی پدید آمد. آن نظام ذاتاً ناکارآمد بود زیرا برخلاف طبیعت بشر و مخالف بازار آزاد ره می‌سپرد. ژاک ماتلوک، استاد دانشکاه کلمبیا، که از ۱۹۸۷ تا ۱۹۹۱ در اتحاد شوروی در مقام سفیر خدمت می‌کرد، به سادگی می‌گوید، «سوسیالیسم، آن گونه که به وسیله لنین تعریف شده است، از همان آغاز سرنوشتی محتوم داشت زیرا بر فرضیه اشتباهی درباره طبیعت بشر استوار بود.» این نظریه با بیان‌هایی متفاوت در آثار مارتین مالیا، ریچارد پایپس، و دیمیتری ولکوگونف آمده است.

در حقیقت، نظام شوروی، به رغم دستاوردهایش، در ۱۹۸۵ عیب‌های بسیاری داشت. برخی از آن عیب‌ها مشکلاتی بودند مربوط به برنامه ریزی متمرکز- ناکافی بودن برخی اجناس مصرفی از نظر کمی و کیفی، کاهش بهره‌وری، لنگیدن ابتکار محلی، کندی گسترش

کامپیوتر و دیگر فن آوری ها، فساد و پول سازی خصوصی غیرقانونی. برخی هم مشکلاتی بودند مربوط به نظام سیاسی. برخی روش ها که برای به چنگ آوردن و حفظ قدرت مفید بودند ثابت شد که برای اداره امور در دراز مدت مسئله ساز بوده اند. این مشکلات شامل اصطکاک وظایف حزب و حکومت بود که در هر دوی آن ها ابتکار سیاسی را در بالا حفظ می کرد و ارگان های پایین تر را به وظایف مشورتی تقلیل می داد، مشکلی که به همان صورت سازمان های توده ای، همچون اتحادیه ها را متأثر می ساخت. پافشاری بر اشکال و سطوح اعمال سانسور فراتر از آن چه در یک جامعه سوسیالیستی بالغ ضروری است و نیز امتیازاتی که نخبگان حزبی و حکومتی را از زحمتکشان متمایز می ساخت. پاره ای از مشکلات آشکارا به جنگ سرد مربوط بود که برای حفظ قدرت نظامی مطمئن و حمایت از متحدان خارجی منابع را حذف می کرد. مشکلاتی هم ناشی از اجبار پرداختن به چالش های مربوط به حفظ شور انقلابی، معیارهای بالای حزبی، و یک ایدئولوژی و آموزش مناسب مارکسیستی در برابر حرکت بی رحم زمان و وسوسه های گریزنناپذیر بوروکراسی بود. با تمام این ها، نکته عمده آن است که این مشکلات سبب ایجاد بحران نشده بود، چه رسد به فروپاشی.

افزون به این، مشکل اصلی این نظریه این است که تاریخ شوروی را آشکارا رها شده در برابر یک مرگ ناگزیر می نگرد چرا که از همان آغاز از طبیعت بشر، مالکیت خصوصی و بازار آزاد جدا شده است. گرچه این نظرات در دوران حکومت ریگان در ایالات متحده تسلط یافتند، کمتر مورخی بر یک جبر گرایی تاریخی مبتنی بر طبیعت بشر صحنه می گذارد. به علاوه، این نظریه ناتوان از توضیح این نکته است که چگونه سوسیالیسم شوروی اشتراکی کردن کشاورزی و تهاجم آلمان در جنگ جهانی دوم را به سلامت از سر گذراند، اما به ظاهر در زیر چالش های به مراتب کمتر در دهه ۱۹۸۰ از پای در آمد.

دومین نظریه این است که مخالفت توده ای سوسیالیسم شوروی را به سقوط کشاند. این مقوله کمی بهانه جویی است، از آن رو که هیچ نویسنده معتبری نگفته است که تنها مخالفت توده ای سوسیالیسم شوروی را به سقوط کشاند. با وجود این، نویسندگانی بر چنین جنبه هایی از مخالفت توده ای، چون رهایی روشنفکران از توهم، اعتراض های کارگران، فرارویی ناسیونالیست ها، و پیروزی انتخاباتی غیرکموننیست ها تاکید کرده اند. به یقین، بی میلی روشنفکران نسبت به نظام شوروی کاملاً گسترده بود. مثلاً، در دهه ۱۹۸۰، بسیاری از اقتصاددانان مشهور شوروی طرفدار بازار بودند. طرح های اصلاحی پیشنهاد شده به وسیله آکادمی ها بر برخی از سیاست های گورباچف تاثیر گذارد، و از این جهت روشنفکران در فروپاشی نقش داشتند. جنبه های دیگری از ناآرامی توده ای نیز ایفای نقش کردند. شورش در باکو، منازعه آذربایجان و ارمنستان، اعتراضات ناسیونالیستی در جمهوری های بالتیک، اعتصاب های معدنچیان، و شکل گیری یک جبهه متحد از مخالفان لیبرال در کنگره نمایندگان خلق همچون لحظات مهم در انحلال سوسیالیسم شوروی برجسته بودند. اما، نقص عمده این نظریه آن است که ناآرامی مردم نه در آغاز اصلاحات گورباچف که بیشتر در حوالی پایان آن نمایان شد. آن ناراضی ها بیشتر ناشی از سیاست های گورباچف بود تا علت آن ها. به گفته یک لطیفه گو، گلاسنوست مجوز انتقاد کردن را در اختیار شهروندان شوروی نهاد، و پرسترویکا چیزی برای انتقاد به آن عرضه کرد. با این همه، در ۱۹۸۵، در آغاز روند اصلاحات، ناآرامی توده ای وجود نداشت. در حالی که برخی مردم شوروی از بابت کمیت و کیفیت کالاها و از بابت مزایا و فساد مسئولان و ماموران شکایت داشتند، اکثر مردم شوروی رضایت خود را از زندگیشان و خرسندیشان را از نظام ابراز می داشتند. نظر سنجی ها نشان می داد که سطح رضایتمندی شهروندان شوروی قابل قیاس با رضایت مندی امریکاییان از نظام شان بود. حتی در ۹۱-۱۹۹۰، آن گاه که رهبران کشور به سوی مالکیت خصوصی، گسترش بازار و تفرقه قومی حرکت کردند، شهروندان شوروی، در اکثریت

عظیمی، از مالکیت عمومی، کنترل قیمت ها، و حفظ و بقای اتحاد شوروی طرفداری می کردند. در تحلیل نهایی، مخالفت مردمی بیشتر، همچون یک متغیر وابسته، نه یک متغیر مستقل، به صورت یک فرآورده ناشی از سیاست های گورباچف و نه علت آن سیاست ها عمل کرد.

به موجب سومین نظریه، عامل های خارجی که ریشه در جنگ سرد و اقتصاد جهانی داشت علت فروپاشی شوروی بود. افراطی ترین این گونه نظریه ها بر آن است که خیانت به سوسیالیسم شوروی ناشی از رسوخ CIA (سیا) در رهبری شوروی بوده است. به یقین، این رسوخ فراتر از آن چه اکثر خارجیان می دانستند رسیده بود. بر اساس یک گزارش در همین اواخر، «در ۱۹۸۵، CIA و FBI موثرترین نوآوری های جاسوسی در تاریخ آمریکا را به ضد شوروی به کار گرفته بودند.» و K.G.B و G.R.U. (سرویس اطلاعاتی نظامی) را با عوامل پنهان «سوراخ سوراخ» کرده بودند. چنانچه افشاگری های جدید نشان دهنده که گورباچف یا یاکولف در خدمت CIA بوده اند، آن گاه این فرضیه که سیا سوسیالیسم شوروی را فرود آورد به سطحی باورکردنی نزدیک می شود. البته، عوامل خارجی به مراتب نیرومندتر از سیا دست اندر کار بوده اند.

همان گونه که نویسندگان بسیاری مطرح کرده اند، فشار خارجی ناشی از اقتصاد جهانی، تغییرات فن آوری، و سیاست های کارتر و ریگان بی تردید عامل مهمی در دشواری های شوروی بوده اند. آندره گوندار فرانک، یاد آور می شود که بحران اقتصادی جهانی در ۸۲-۱۹۷۹، پریزدنت کارتر و ریگان را به افزایش بودجه نظامی ترغیب کرد و این اتحاد شوروی را مجبور به صرف هزینه ای بیشتر کرد. بحران اقتصادی کشورهای سوسیالیستی اروپای شرقی که از بانک های غربی وام گرفته بودند، تحت فشار قرار داد. مانوئل کستل و اماکیسلوا عقیده دارند که فشار عمده بر اتحاد شوروی ناشی از جبار آن کشور به وفق دادن خود با «جامعه اطلاعاتی» بود. صرف نظر از این عوامل اقتصادی و تکنولوژیک، فشار عمده خارجی بر اتحاد شوروی تشدید جنگ سرد در اوایل دهه ۱۹۸۰ بود.

جامعه شوروی هرگز فارغ از تهدید تجاوز خارجی از نعمت توسعه داخلی بر خوردار نبوده است. هزینه دفاع از خود و کمک به متحدانش همه ساله بالا می رفت و منابع سرمایه گذاری های داخلی مفید و اجتماعی را می خشکاند. کمک اتحاد شوروی به متحدانش در ۱۹۸۰ بالغ بر ۴۴ میلیارد دلار در سال بود، و هزینه تسلیحاتی ۲۵ تا ۳۰ درصد اقتصاد را می بلعید. این اتلاف در اقتصاد شوروی به موجب برآورد کارشناسان غربی در آن زمان از ۲ تا ۳ برابر فراتر می رفت. فشار جنگ سرد در اواخر حکومت کارتر و اوایل سال های ریگان افزایش یافت. همان گونه که پیتر شوایزر محافظه کار و سین گرواسی چپ گرا تاکید کرده اند، ریگان جنگ سرد دومی را گشود و یک استراتژی چند شاخه ای را برای بی ثبات کردن اتحاد شوروی ابتکار کرد. این استراتژی تشکیل می شد از دو برابر کردن مصارف نظامی «صرف هزینه تا ورشکستگی طرف مقابل»، ابتکار پروژه دفاع استراتژیک («جنگ ستارگان») کمک به ضد کمونیست ها در افغانستان، لهستان و دیگر نقاط، پایین آوردن بهای نفت و گاز در بازار جهانی (منبع عمده ارز برای شوروی) و نیز پرداختن به اشکال گوناگون منازعات اقتصادی و روانی.

به یقین، عامل فشارهای خارجی بر نظام شوروی آن نظام را به شیوه ها و از راه های گوناگون و نیرومند به چالش کشید و در توضیح همه جانبه فروپاشی شوروی جایگاه ویژه ای دارد. با این همه، این مطلب با اظهاراتی چون گفته پیتر شوایزر، که «درک فروپاشی شوروی جدا از رونالد ریگان» که «در جنگ سرد پیروز شد ناممکن» است، تفاوتی بسیار دارد. فرانسویس فیتز جerald مستدل ترین رديه را درباره قاطعیت سیاست های ریگان ارائه می دهد.

او استدلال می کند که هیچ رابطه روشن علت و معلولی بین عوامل خارجی و یک بحران داخلی وجود ندارد. مثلا، فیتز جerald بر آن است که افزایش بودجه نظامی در دوره ریگان برای جنگ ستارگان و دیگر پروژه ها بودجه نظامی اتحاد شوروی را افزایش نداد. بسیاری از دست اندرکاران شوروی نیز به همین شکل این اندیشه را که مسابقه تسلیحاتی علت اصلاحات گورباچف و یا عامل فروپاشی بود رد کرده اند. یکی از مسئولان دستگاه اطلاعاتی نظامی شوروی می گوید: «این تلقی که پرسترویکای گورباچف در نتیجه جنگ ستارگان ریگان آغاز شد ساخته و پرداخته غرب و به کلی پوچ و مزخرف است. یکی از اعضای پژوهشگر شوروی درباره ایالات متحده و کانادا اظهار می دارد: «عمیقا معتقدم که نه SDI و نه مسابقه تسلیحاتی نقشی در فروپاشی اتحاد شوروی نداشتند.» نظرات معتبر در اهمیت مسابقه تسلیحاتی تفاوت دارند. مباحثه ها بر سر این موضوع به میزان زیادی پیچیدگی آن را نادیده گرفته است. فشار خارجی از سوی ایالات متحده هر قدر بزرگ و در هر شکل و اندازه کمتر از تحریم های اقتصادی، خرابکاری ها، و هجوم خارجی نشان داده شد. افزون بر این، فشار خارجی سمت و شکل ویژه پاسخ شوروی را تعیین نکرد. سرانجام، پاسخ های ویژه گورباچف به فشارهای خارجی و مشکلات داخلی قطعی ترین و مستقیم ترین علت سقوط نظام را فراهم آورد.

چهارمین نظریه این است که علت ناشی از یک ضد انقلاب مربوط به دیوان سالاری بود. این نظریه واجد شباهت قابل توجهی به نظرات لئون تروتسکی درباره اتحاد شوروی در دهه ۱۹۳۰ است. تروتسکی بر این عقیده بود که نظام شوروی در مرحله «گذار» است، و چنانچه انقلاب سوسیالیستی نوین دیوان سالاری را منهدم و واژگون نکند همان دستگاه اداری می تواند، خود، شالوده ای برای بازگشت کاپیتالیسم شود یا حتی می تواند خودش به یک طبقه مسلط تغییر شکل یابد. اندیشه تغییر شکل خود دیوان سالاری به طبقه حاکم از راه انقلابی از بالا، کم و بیش مورد بحث دیوید کتزر و فرد ویر، جری ف. هوگ، استیون سلنیک و بهمن آزاد قرار گرفته است (گرچه آزاد آن گروه جدید را طبقه نمی داند). کتزر و ویر در کتاب انقلاب از بالا تصویری مبتنی بر واقعیت و دستاوردهای مثبت ا.ج.ش.س. و جلوه های دموکراتیک و انسانی حیات شوروی را به صورتی قانع کننده ترسیم کرده اند. بنا به استدلال آن ها دوران اصلاحی گورباچف روندهایی را پدید آورد و این ها ائتلاف های تازه ای از گروه هایی به وجود آوردند که طرفدار جایگزینی سوسیالیسم به وسیله کاپیتالیسم بودند. بوریس یلتسین رهبر جبهه ضدسوسیالیستی شد. او با پشتیبانی «نخبگان دولتی-حزبی» توانست دو گروه رقیب، سوسیال رفرمیست های گورباچف و «گارد کهن» ح.ک.ا.ش. را به حاشیه براند. از هم گسستن ا.ج.ش.س. همچون یک فدراسیون چند ملیتی به سبب ویژگی های مبارزه قدرت بین نیروهای یلتسین و گورباچف به وقوع پیوست. ضد سوسیالیست های یلتسین قدرت را در روسیه قبضه کردند، حال آن که سوسیال رفرمیست های گورباچف اکثر نهادهای اتحادیه ای را در دست داشتند. نیروهای یلتسین به این نتیجه رسیدند که تنها با جدا سازی روسیه از اتحاد شوروی می توانند قدرت را حفظ کنند و بازگشت کاپیتالیسم را پی بگیرند. از این رو ا.ج.ش.س. به کناری نهاده شد.

تزه های کتزر و ویر نقاط قوت متعددی دارند. این تزه ها می توانند توضیح دهند که چرا اکثر مدیران بلند مرتبه و سرمایه داران روسیه امروز صاحب منصبان شوروی پیشین، و اغلب، اعضای ح.ک.ا.ش. سابق هستند. هر قدر یلتسین خود را مبنی بر فرو رفتن به راه کاپیتالیستی با اشاراتی بیشتر و بیشتر نشان می داد، نخبگان حزبی-دولتی نتیجه گیری می کردند که قدرت و امتیازاتشان می تواند حفظ شده و احتمالا با یک جا به جایی به سوی مالکیت خصوصی و تبدیل اعضا به صاحبان جدید بهبود یابد. از این رو، فروپاشی سریع به

اصطلاح کودتای مه ۱۹۹۱ می تواند با انتقال وفاداری نخبگان به سوی یلتسین و نیز کاپیتالیسم توضیح داده شود. غیبت پشتیبانی نخبگان (و نیز توده ها) از گورباچف یا رهبران «کودتا» دلیل عمده ای است که چرا «طرح توطئه» شکست خورد و بخت و اقبال گورباچف در فاصله اوت و دسامبر ۱۹۹۱ نزول کرد. این ترها طبیعت سریع و نسبتاً آرام بازگشت کاپیتالیسم و نیز دشواری های راه اندازی کاپیتالیسم جدید را توضیح می دهند.

با این همه، «انقلاب دیوان سالاری از بالا» به طور کامل قانع کننده نیستند. یک بررسی معتبر بر اساس مصاحبه هایی با اعضای پیشین قشر نخبه دولتی- حزبی «هیچ گونه مدرک و شاهی» برای اثبات «تئوری مد روز» که می گوید نظام شوروی به وسیله مقامات دولتی و حزبی فرو افکنده شد تا قدرت خود را به ثروت خصوصی تبدیل کنند، نیافت. در واقع، آن مقامات «ناتوان در اقدام جمعی برای دفاع از نظام و ناتوان در سرعت بخشیدن آگاهانه به نابودی آن» بودند. آن «بروکراسی عالی رتبه»، تازه اگر بتوان گفت از چنان استحکامی بر خوردار بود که همچون یک گروه اجتماعی قابل قبول داوری شود، نامتجانس تر و پراکنده تر از آن بود که به مثابه یک نیروی سیاسی هم بسته اقدام کند. افزون بر این، اگر منافع نخبگان دولتی- حزبی تعیین کننده سمت گیری حوادث کاپیتالیستی گرا بود چگونه می توان توضیح داد که ابتکارات بازار آزاد یلتسین و نیز پرسترویکای گورباچف، دیوان سالاری مرکزی ده ها هزار نفری را در هم کوبیدند؟ کتز و ویر کل نخبگان را حدود ۱۰۰ هزار نفر برآورد کرده اند. اگر این گروه قادر به اقدام آگاهانه مستقل برای حفظ منافع خودش بود چرا پشت سر مارکسیسم- لنینیسم آندروپف در ۱۹۸۳، رویزیونیسم گورباچف در ۱۹۸۷، و شوک درمانی بازار آزاد یلتسین در ۱۹۹۳ قرار گرفت؟ آیا تمامی آن سه ایدئولوژی به شدت ناسازگار در راستای منافع خاص آن دیوان سالاری بودند؟ غارت دارایی های دولتی به وسیله نخبگان دیوان سالاری وقتی برجیده شدن حزب جدی شد در ۱۹۸۷ حالتی جنینی داشت، و در ۹۱-۱۹۹۰ بود که غارت همه جانبه ظاهر شد و این باور را به وجود آورد که تحولاتی، نه در نخبگان حزبی- دولتی، که در جایی دیگر فروپاشی را به پیش می راند. نخبگان حزبی- دولتی در کار واکنش به رخدادها بودند، نه مبتکر آن ها. برخی از نخبگان با جنگ انداختن به دارایی های دولتی فرصت طلبانه واکنش نشان دادند تا قدرت و امتیازهایشان را حفظ کنند اما آن ها بازیگران عمده آن روند نبودند.

جنبه های متعدد دیگری هم تر انقلاب از بالا را معیوب می سازند. کتز و ویر نقش اوضاع و احوال بین المللی، یعنی فشار امپریالیستی خارجی، به مثابه علتی اثر گذار بر سقوط شوروی را دست کم می گیرند. همچنین، آن ها درباره پروژه گورباچف دستخوش توهم هایی هستند. آن ها آن چه را آشکارا ضد انقلاب بود انقلاب می نامند، گویی تمایز آن ها جزیی و ناقابل بود. آن ها نسبت به سازش ها و عقب نشینی های گورباچف در برابر طرفداران سرمایه داری وطنی و امپریالیست های خارجی، از جمله ترک کوبا و نیکاراگوه، و پشتیبانی از جنگ خلیج [فارس] هیچگونه انتقادی نکرده اند. در تحلیل نهایی، با سرزنش کردن نخبگان دیوان سالاری، گورباچف را، که کتز و ویر آرزوی پشتیبانی از او را دارند، تیره می کنند.

بهمن آزاد نیز، در ظاهر، از تزهایی پشتیبانی می کند که برآنند نخبگان دیوان سالاری ضد انقلاب را پرورش دادند. در تحلیل آزاد، تحولات سیاسی معینی در تاریخ شوروی راه سرنگونی گورباچف را هموار ساخت، و این عناصر تحلیل او حتی اگر اندیشه ضد انقلاب دیوان سالار به کناری نهاده شود، همچنان گریز ناپذیر باقی می مانند. آزاد تاریخی همدلانه و قانع کننده از دستاوردها و محدودیت های سوسیالیسم شوروی- از کمونیسم جنگی ۱۹۲۱-۱۹۱۸، تا سیاست نوین اقتصادی نپ ۱۹۲۸-۱۹۲۱، صنعتی کردن سریع ۱۹۴۵-۱۹۲۸،

جنگ جهانی دوم، و بازسازی پس از جنگ- به دست می دهد. او معتقد است مشکلات واقعی با خروشچف آغاز شد. «مدل مصرف سریع» و هم سطح سازی دستمزد ها که در ۱۹۵۶ به وسیله بیستمین کنگره تصویب شد. ابتکارها را ریشه کن کرد، کاستی ها را آفرید، رشد اقتصادی را کاهش داد، و بازار سیاه و فساد را پرورش داد. این اندیشه خروشچف که اتحاد شوروی «ساختمان کامل و همه جانبه جامعه کمونیستی» را آغاز کرده بود و در بیست و یکمین کنگره در ۱۹۵۹ به تصویب رسید، به شدت خوش بینانه بود، بذر توهم هایی را کاشت، و به هم سطح سازی و رکود بیشتر منجر شد. تصویب این اندیشه در بیست و دومین کنگره در ۱۹۶۱ که دولت شوروی «دولت همه خلقی» شده و ح.ک.ا.ش. «حزب تمام خلق» خبر از تضعیف حزب در برابر دولت و تسلط فزاینده روشنفکران و بوروکرات ها بر حزب می داد. به طور خلاصه، آزاد از این نظر دفاع می کند که مشکلات اتحاد شوروی و سیاست های گورباچف پس لرزه های سیاست های اشتباه عصر خروشچف بود.

آزاد عصر گورباچف را همچون پانوشتی بر خطاهای خروشچف می داند، بخشی از «وقفه ای ۲۵ ساله و ناکامی در به کارگیری تغییرات بسیار مورد نیاز» آزاد نمی بیند که گورباچف سیاست های خروشچف و تمامی ضعف های آن ها را بسط داد و تقویت کرد. آزاد به جای ارائه یک تحلیل از سیاست ها و روندهای مستقیمی که به فروپاشی انجامید، دوربین را بر کل روند متمرکزی کند: برنامه اصلاحی آندروپف به وسیله بوروکرات های دولتی گورباچف، که به سوسیالیسم خیانت کردند و کاپیتالیسم را باز گرداندند، از مسیر خود منحرف شد. به نظر ما، مشکل واقعی نه بوروکراسی بدان گونه، بلکه اقتصاد ثانوی بود که بخش هایی از حزب و دولت را فاسد کرد، یک ذهنیت خرده بورژوایی در خارج و نیز در درون دیوان سالاری پرورش داد، و برخی دیوان سالاران را همراه با معامله گران اقتصاد ثانوی به صورت زمینه ای برای اپورتونیسیم گورباچف درآورد.

نظریه پنجم بر این باور است که اتحاد شوروی به سبب نبود دموکراسی و نظام اداری به شدت متمرکز فرو پاشید. این نظرات وجوه اشتراک زیادی با نظریه نقایص و کاستی های سوسیالیسم دارد. تفاوت آن دو در این است که آن ها که به کاستی های ذاتی سوسیالیسم باور دارند فکر می کنند تمام نظام های سوسیالیستی دارای چنین سرنوشت محتومی هستند، حال آن که نظریه پردازان «نبود دموکراسی» بر این باورند که تنها سوسیالیسم نوع شوروی محکوم به این سرنوشت بود. برای این نظریه پردازان، نبود نهادهای دموکراتیک و تمرکز افراطی اقتصاد از استالین، یا استالین و لنین منشاء گرفته اند. این نظر به طور وسیعی به وسیله سوسیال دموکرات ها و اورو کمونیست ها عنوان می شود و استقن کوهن، مورخ، و روی مدودف، نویسنده شوروی این نظر را منعکس می کنند، و شماری از احزاب کمونیست معاصر نیز این گونه می اندیشند.

این توضیح از جذابیتی سطحی برخوردار است و الزامی به هیچ گونه دفاع از سوسیالیسم نمی بیند. با سرزنش کردن شوروی و فروپاشی آن به خاطر نبود دموکراسی و تمرکز افراطی به مکانیسم فاصله گیری روانی یا سیاسی خدمت می کند. راهی است برای تاکید بر این که ایده آل سوسیالیستی به رغم آن چه در اتحاد شوروی رخ داد ناب و بی عیب است. این توضیح می گوید: «تاریخ اهمیتی ندارد. تجربه عملی یک کشور سوسیالیستی به حساب نمی آید. یگانه چیزی که مهم است این است که سوسیالیست ها یا کمونیست ها امروز چه می گویند. آن چه در اتحاد شوروی رخ داد آنجا بود و آن زمان، آن چه مطرح است اینجا است و اکنون. کمونیست های شوروی شلوغ کردند، ما فرق داریم و زیرک تریم. آن ها زیادی

بوروکراتیک، غیردموکراتیک و تمرکزگرای افراطی بودند، اما ما این همه را می دانستیم یا از اشتباهات آن ها آموختیم».

این نظر هر اندازه زیاد هم در خدمت کسانی باشد که می خواهند روی جزوه ای دیگر کار کنند، تظاهرات یا سخنرانی کنند، ترویج کتاب یا مصاحبه با رسانه ها داشته باشند، هنوز انتظار توضیحی از آن می رود. به محض آن که بکوشی عبارت پرطنین اش را در ارتباط با رخدادهای واقعی به کارگیری، قدرت تبیین آن محو می شود. این نظریه همان قدر که عاری از دقت است همان گونه از ارائه دلیل یا رد طفره می رود. این گفته که اتحاد شوروی به علت فقدان دموکراسی و تمرکز افراطی فروپاشید می تواند به معنای یکی از این دو باشد. یا فروپاشی به این سبب روی داد که اتحاد شوروی فاقد اشکال سیاسی و اقتصادی و رویه های آشنا در کشورهای بود که به صورت سوسیال دموکراتیک اداره می شوند، کشورهای چون سوئد (یعنی یک لیبرال دموکراسی و یک اقتصاد مختلط) یا به این سبب رخ داد که اتحاد شوروی نتوانست نوع جدیدی از دموکراسی سوسیالیستی و اقتصاد مختلط را که تاکنون در هیچ نقطه دنیا شناخته نیست به وجود آورد. هر دو نظر نمی توانند توضیحاتی تاریخی به حساب آیند زیرا آن ها بر ساختارهایی ایده آلیستی استوارند که می کوشند تاریخ را با میزان انطباق یا عدم انطباقش با یک ایده آل توضیح دهند. گرچه هگل این تفکر را متجانس یافته است، اما مورخان مدرن، مارکسیست یا غیر آن، باور دارند که توضیح ها باید با جزئیات و تضادهای تاریخ، با منطق درونی رخدادهای همسانی داشته باشند. این منطق از فهم تاریخ به وسیله ارزیابی آن در برابر یک معیار بیرونی جلوگیری می کند.

افزون بر این، آن ها که فکر می کنند اتحاد شوروی از این رو فروپاشید که نتوانست سوسیال دموکراسی اروپایی را دنبال کند دارای مشکل دیگری نیز هستند. روشن است که گورباچف، پس از رسیدن به نقطه معینی، با ایده آل های نظریه پردازان سهیم شد و کوشید اتحاد شوروی را به سوی نوعی لیبرال دموکراسی همراه با اقتصاد مختلط هدایت کند. اما این حرکت ها به چنان ذوب سیاسی و اقتصادی ای منجر شدند که هنوز بر آن فایق نیامده اند. این نوعی سراسیمگی است که هیچ یک از نظریه پردازان نبود دموکراسی قادر به ارائه توضیحی نبوده اند.

کسانی که فکر می کنند توضیح ناکامی شوروی ها در برپایی نوع تازه ای از دموکراسی سوسیالیستی همراه با نوع جدیدی از اقتصاد مختلط قرار دارد نیز با مسئله مشکلی مواجهند. نخست، مصالحه ای با این نقطه نظر در ترتیب زمانی است. حتی سخت گیرترین ماتریالیست های تاریخی تصدیق می کنند که مارکسیست-لنینیست ها آرمان هایی دارند و بر این باورند که سوسیالیسم به سوی آرمانشان، کمونیسم تحول خواهد یافت. این آرمان، آرمانی است عمومی: "جامعه ای که برپایه اصل: از هر کس به نسبت توانایی اش و به هر کس به میزان نیازهایش اداره می شود؛ جامعه سرشار از نعمت هاست که در آن سهمیه بندی غیرلازم خواهد بود و مردم با جایگزینی استثمار کار مزدوری و هرج و مرج تولید خصوصی و بازار، با کنترل آگاهانه ای که به وسیله مالکیت مشترک و برنامه ریزی ممکن شده است تاریخ خود را می سازند؛ جامعه ای که در آن طبقات، تولید کالایی، و دولت همراه با تفاوت ها و تقسیم ها بین کار جسمی و کار ذهنی، و تفاوت شهر و روستا محو خواهد شد. به این ترتیب، مارکسیست-لنینیست ها آرمانی دارند که با آن هدایت و تحولات سوسیالیسم را عملی خواهند ساخت". و تازه، این نظر که ناکامی در رسیدن به یک آرمان سبب فروپاشی یک جامعه سوسیالیستی خواهد شد موضوع به کلی دیگری است. این، آن چیزی است که نظریه پردازان نبود دموکراسی می گویند و از این رو است که ایده آلیسم آن ها از یک توضیح تاریخی قابل اعتماد فاصله می گیرد.

افزون بر این نکته، نظریه پردازان نبود دموکراسی، تاریخ واقعی لیبرال دموکراسی و دموکراسی سوسیالیستی را نادیده می گیرند. مفهوم و ارزش گذاری دموکراسی در گذر زمان تغییر یافته است، و نه کاپیتالیسم نه لیبرالیسم می توانند ادعا انحصاری نسبت به آن داشته باشند. تا نیمه دوم قرن نوزدهم، دموکراسی به معنای حکومت طبقات فرودست یا ستمکشان بود، و تقریباً تمام متفکران سیاسی از ارسطو تا بنیان گذاران ایالات متحده مخالف دموکراسی بودند. از همه مهمتر، لیبرالیسم به گزینش و رقابت ارزش می نهد - گزینش و رقابت بین احزاب در عرصه سیاسی و بین کالاها در بازار. دموکراسی به تدریج به ایالات متحده و دیگر جمهوری های لیبرال آمد و پس از آن نه همچون حکومت به وسیله طبقات فرودست آن گونه که گفته شد، بلکه به صورت شرکت طبقات فرو دست در انتخابات، مانند گسترش حق رای نخست به مردان بدون دارایی، و سپس به بردگان سابق، زنان و نوجوانان.

از نظر تاریخی، سوسیالیسم نسبت به دموکراسی داعیه ای نیرومندتر از لیبرالیسم دارد. در حالی که لیبرالیسم تنها بتدریج دموکراسی را به عنوان یک ارزش پذیرفت، سوسیالیسم از همان آغاز مفهوم کلاسیک آن، حکومت طبقات فرو دست را در بر گرفت. مارکس در مانیفست کمونیست در ۱۸۴۸ گفت: «نخستین گام در انقلاب طبقه کارگر، فرارویی پرولتاریا به جایگاه طبقه حاکم، به منظور پیروزی در پیکار برای دموکراسی است.» در حالی که لیبرال دموکراسی گزینش را تحسین می کرد، دموکراسی سوسیالیستی برابری، به مفهوم لغو ارجحیت، تسلط، و استثمار طبقه سرمایه دار را ارزش می نهاد، درست همان گونه که لیبرالیسم اشکال دموکراسی را تجربه می کرد، سوسیالیسم مکانیسم های دموکراتیک را متحول می ساخت. لنین استدلال می کرد که کارگران به طور خلق الساعه و خود به خود اندیشه سوسیالیستی و سازمان های انقلابی را به وجود نمی آورند، در نتیجه حزب پیشاهنگ می باید انقلاب سوسیالیستی را رهبری کند. اما، حکومت حزب پیشاهنگ همان حکومت به وسیله کارگران و دهقانان نیست. در گذر زمان، سوسیالیسم ناچار بود راه های افزایش مشارکت و کنترل به وسیله کارگران و دهقانان، از جمله گسترش عضویت در حزب کمونیست و توسعه شوراهای اتحادیه ها و دیگر سازمان های توده ای را متحول سازد.

هر چند روند تحول دموکراسی به دور از کمال بود، اتحاد شوروی نهادهای سیاسی گوناگونی را ایجاد کرده بود و طرح های عملی چندی را برای فراهم آوردن مشارکت عمومی به کار گرفته بود. کشورهای سوسیالیستی بعدی نو آوری های شوروی را پذیرا شدند و خود را با آن ها وفق دادند. شوروی اقدامات متنوعی، شامل به کارگیری مطبوعات به عنوان مرجع رسیدگی به شکایت های مردم از سازمان های دولتی و منبع اخبار، برخوردار کردن اتحادیه های اجتماعی، و تشکیل شوراهای کمیته های تولید، انجمن های محلی، کمیته های اداره کننده مجتمع های مسکونی، و دیگر نهادهای حکومتی و حزبی را تجربه کرد. گرچه بسیاری از این نهادها در جریان سال های دشوار جنگ دوم جهانی کم توان شدند، در دهه ۱۹۵۰ تجدید حیات یافتند و شمار بیشتر و بیشتری از زحمتکشان را در بر گرفتند. حتی در سال های زمامداری برژنف مشارکت توده ها در حکومت نشانه های بسیاری از سر زندگی نشان می داد. گروهی از نویسندگان شوروی در نوشته های ۱۹۷۸ خود، زمانی که جمعیت اتحاد شوروی بالغ بر ۲۶۰ میلیون نفر بود ارقام زیر را درباره فعالیت های سیاسی در شوروی ارائه دادند: ۱۶/۵ میلیون کمونیست، ۱۲۱ میلیون نفر عضو اتحادیه کارگری، نزدیک به ۳۸ میلیون کمونیست های جوان، بیش از ۲ میلیون نماینده، ۳۵ میلیون نفر که در شوراهای نمایندگان خلق با نمایندگان کار می کردند، ۹/۵ میلیون اعضای نهادهای کنترل خلقی، و ۵/۵ میلیون اعضای کنفرانس های تولیدی بنگاه های صنعتی. البته شرکت در یک شورای سوسیالیستی، درست نظیر شرکت در یک انتخابات بورژوایی، به هیچ وجه دلیل قانع کننده

ای بر کنترل و نظارت مردمی نبود، اما، با این حال، هر چند به طور ناقص، معرف تلاش برای نوعی دموکراسی سوسیالیستی است.

اگر دموکراسی در پاره ای عرصه ها در حال توسعه یافتن بود، در دیگر عرصه ها با مشکلاتی دست به گریبان بود. فروشگاه های مخصوص حزب و امتیازات، هر اندازه مختصر و محدود، همراه با رشد برخی بهره برداران ثروتمند اقتصاد ثانوی برابری سوسیالیستی را به تمسخر می گرفتند. اقتدار اولیه حزب در بهترین حالت اثر ارگان مشورتی شوراها و در بدترین حالت نقش تائید کننده را داشت. اقتصاد ثانوی برخی را در حزب و حکومت فاسد کرده بود. نکته اینجاست که دموکراسی سوسیالیستی برخوردار از نقاط قوت و نیز نقاط ضعف بود. پیچیدگی وضع موجود عموماً به وسیله کسانی که نبود دموکراسی را عامل سقوط سوسیالیسم شوروی می دانند شناخته نشده است. البته این که جامعه ای که نه در اثر تعرض خارجی و بحران اقتصادی، و نه در نتیجه نارضایتی مردمی از پا درآمده باشد پارادوکس قابل توجهی است. اکنون به این پارادوکس، نکته عجیب دیگری باید افزوده شود: این جامعه به رغم سازمان های سیاسی پر شماری که میلیون ها نفر در آن شرکت داشتند از پای درآمد.

این اندیشه که تمرکز نقش محوری در امر فروپاشی داشته است درست به همان میزان نبود دموکراسی مسئله آفرین است. اتحاد شوروی نخستین کشور در طول تاریخ بود که کوشید اقتصادش را در چارچوب بنگاه های دولتی همراه با عناصری از بنگاه های غیردولتی) و برنامه ریزی متمرکز دولتی (به اضافه بازارهایی محدود) سامان دهد. تنها یک حکومت مرکزی مقتدر با یک اقتصاد برنامه ریزی شده می توانست به آماج های سوسیالیسم: اجتماعی کردن مالکیت، محافظت از انقلاب در برابر خطر دشمنان درونی و بیرونی، دستیابی سریع به برق رسانی و صنعتی کردن، ارتقاء آموزش، سلامتی، مسکن برای همه، و توسعه عقب مانده ترین و محروم ترین مناطق کشور دست یابد. هیچ گونه نسخه و برنامه کار از پیش فراهم شده ای، و هیچ تضمینی برای عملی شدن این همه در دست نبود. سراسر تاریخ اتحاد شوروی شامل تجربه کردن دائمی انواع گوناگون مکانیسم های برنامه ریزی، سیاست های متفاوت درباره قیمت ها، دستمزدها، و سرمایه گذاری، و درجه تمرکزگرایی و دوری از آن در متن مالکیت دولتی و برنامه ریزی مرکزی بود. این گفته که شوروی ها در ارتباط با برنامه ریزی مرکزی بطور دائم با مشکلاتی رو در رو بوده اند مسلماً حقیقت دارد. آن ها به کرات کوشیدند نقش شایسته ای برای تصمیم سازی غیرمتمرکز در متن اقتصاد با برنامه ریزی مرکزی را بیابند. با این همه، این گفته که مشکل به سادگی خود تمرکز بود شبیه آن است که گفته شود مشکل سوسیالیسم همان سوسیالیسم است. اتفاقاً، درست با اتخاذ یک چنین موضعی است که گورباچف کارش را به پایان برد، آن گاه که برنامه مرکزی را به سرعت به کناری نهاد و درها را به روی بنگاه های خصوصی باز کرد. به سخن دیگر، این گفته که تمرکزگرایی موجب مشکلات بوده است حقیقتی است روشن، اما این که خود تمرکزگرایی یک مشکل است به رد و انکار سوسیالیسم منجر می شود.

طرفداران نظریه نبود دموکراسی معتقدند یک کارت برنده در دست دارند. چنانچه اتحاد شوروی از یک دموکراسی سوسیالیستی سرزنده برخوردار می بود که به واقع آرزو و منافع طبقه کارگر را بیان می داشت، و اگر حزب کمونیست به واقع معرف پیشاهنگ طبقه کارگر می بود، آن گاه کارگران، از جمله خود کمونیست ها، در برابر سرنگونی حزب کمونیست، بی خاصیت کردن سوسیالیسم، و بازگشت سرمایه داری مقاومت می کردند. به موجب این نظر، از آنجا که نه طبقه کارگر، نه کمونیست ها مقاومت کردند، چیزی در دموکراسی

شوروی غایب بوده است. تاریخ واقعی فروپاشی شوروی از این دام منطقی مبراست. همان گونه که در بخش ۶ نشان دادیم، مقاومت طبقه کارگر به واقع اتفاق افتاد. این که چرا این مقاومت به آن اندازه بزرگ و گسترده نبود تا فرود سوسیالیسم را متوقف کند، البته، معمای بزرگی است. با این همه نظریه نبود دموکراسی تا حدودی، در عمل، حقیقت معما را دست کم گرفته است. آن گاه که یک اقلیت کوچک ثروت همگانی را به دارایی خصوصی خویش تبدیل کرد، بقیه جمعیت را فقیر ساخت، و برای نخستین بار جامعه ای را به پیش مدرنیته کشاند، اکثریت بزرگی از مردم این جامعه صنعتی پیش رفته منفعلا نه تسلیم شدند. تن دادن مردم به سیاست هایی که به نحو بارزی به سودشان نیست پدیده ای عمیقاً آزار دهنده است، پدیده ای شناخته شده در کشورهای کاپیتالیستی و بسیار عادی تر از آن چه دوست داریم تصور کنیم. این که سوسیالیسم شوروی شهروندانی به بار نیاورد که قادر به گذار از نوعی سکون، بی خبری عمدی، و رفتارهای همواره سوداگرانه ای باشند که اغلب مردم را در اکثر مواقع از جنبش باز می دارند ممکن است نومید کننده باشند اما نباید ما را حیرت زده کند. این حالت همان اندازه اعلام جرمی به ضد لیبرال دموکراسی است که به ضد دموکراسی سوسیالیستی.

افزون بر این، نهادن مسئولیت حالت انفعالی مردم شوروی به دوش نهادهای سیاسی سوسیالیستی مشکل دیگری را پیش می آورد. بسیاری از اشکال سیاسی سنتی شوروی-روزنامه ها، شوراها، و خود حزب کمونیست- پس از ۱۹۸۵ تحلیل رفتند. از این رو، در حالی که اکثریت مردم شوروی همچنان نسبت به خصوصی سازی مالکیت و دارایی ها، حذف کنترل های قیمت، تجزیه و تکه پاره شدن اتحاد شوروی مخالف باقی ماندند، اشکال سنتی شیوه های بیان نظرات سیاسی در کار دود شدن و محو شدن بودند. به علاوه، نهادهای تازه ای چون کنگره نمایندگان خلق ناکارآمدی خود را در اعمال چنان خواست های همگانی به اثبات رساند. در صدر این روند، همه گونه تضعیف نهادهای سنتی و بازسازی کاپیتالیسم به وسیله گورباچف و دیگر رهبران کمونیست در لوای این اطمینان به پیش برده می شد که گویا در کار بازگشت به لنین هستند و به سوی سوسیالیسم بهتری پیش می روند.

به دیگر سخن، احتمال دارد که بخشی از انفعال کارگران از این رو بود که درست در زمانی که گورباچف و دیگر رهبران کمونیست سرگرم فرسایش استاندارد و زندگی مردم، امنیت اقتصادی، و خود سوسیالیسم بودند، به کارگران وعده یک سوسیالیسم بهتر می دادند و آن ها را از همان نهادهایی که پیش از آن از راه آن ها نظراتشان را ابراز می داشتند، محروم می ساختند.

آخرین نظریه این است که فروپاشی شوروی به طور عمده ناشی از گورباچف بوده است. به طور کاملاً طبیعی، تقریباً تمام ارزیابی ها وزن بزرگی را به نقش گورباچف می دهند. اما برخی ارزیابی ها مسئولیتی فراتر از دیگران برای او می شناسند. بر اساس گفته آرکی براون، مورخ بریتانیایی، کلید انحلال جامعه شوروی «عامل گورباچف»، و به طور عمده دوری او از کمونیسم ارتدوکسی بود. از نظر براون، این ترک راست آئینی [ارتداد] نظام را از راه های نامرئی ضعیف کرد، اما، به رغم این امر، گورباچف نقش یک قهرمان غربی سازی، یک پتر کبیر امروزی را بازی کرد. دیگران نیز، که گورباچف را همچون عامل تعیین کننده می بینند، حتی حسابی فراتر از براون برای او باز می کنند. جری هوگ فکر می کند که گورباچف یک هوادار بازار آزاد بود. یوگنی نوکیف و پاتریک باچیو برآنند که گورباچف یک اوروکمونیست گرامشی گراست. آنتونی داگوستینو بر این عقیده است که گورباچف یک ماکیاولین بود، که برای او اندیشه ها در قیاس با کسب و حفظ قدرت در مرتبه دوم اند.

هر چند ما با عنصر مشترک این نظرات، که انحراف های ایدئولوژیک گورباچف نقشی کلیدی ایفا کرده است، موافق هستیم، در عین حال با شماری از عناصر دیگر آن نظرات موافقت نداریم. این که، در جایی که بر او مثبت می بیند ما منفی می بینیم، درست نیست. درست تر این است که گزارش هایی که تاکید افراطی بر گورباچف می گذارند این نکته را تیره و نامعلوم می سازند که او تنها نبود، بلکه در یک متن تاریخی و اجتماعی عمل می کرد. زمانی که گورباچف نخستین بار از آندروپف فاصله گرفت، اندیشه هایی را نمایندگی می کرد که، با وجود این همه، در جنبش کمونیستی سابقه داشت، از جمله در نظرات بوخارین و روشچف، و اندیشه هایی که در رخی افراد جامعه شوروی پدید آمده است. اندیشه هایی چون ضعیف کردن قدرت مرکزی حزب و دولت، حقانیت بخشیدن به مالکیت خصوصی، و اجازه آزادی بیشتر به بازارها در دهه ۱۹۸۰ از توانمندی هایی برخوردار بودند. زیرا به طور محسوسی منافع بخش فعال (هر چند انگلی) وابسته به معاملات غیر قانونی و خصوصی را منعکس می کردند. به این ترتیب گورباچف نه یک «عامل» تنها تاریخ ساز، که هم وارث سنتی معین و هم فرزند و محصول زمان خویش بود.

به علاوه، در پاره ای نوشته ها، تاکید بر گورباچف به دیدن یک نقشه از پیش طراحی شده و جا افتاده در اقداماتش منجر می شود. با وجود این، به نظر می رسد وزن و حجم مدارک و شواهد بیشتر بر رهبری کم مایه دلالت دارند که تند و شتاب زده، پر تناقض، و برانگیخته و بدون تفکر کافی عمل می کرد. گرچه سیاست های گورباچف طرح نمونه واری از تسلیم به منافع خرده بورژوازی لیبرال و فاسد در درون کشور و فشارهای امپریالیستی به دست می دهد. این وضع از همان آغاز آشکار نبود. بیش از آن که یک نقشه از پیش طراحی شده یا هدف مشخص، هدایت کننده گام های او باشد اپورتونیزم بود که گفتار و کردار او را تعیین می کرد.

در پایان، داستان فروپاشی شوروی به صحنه آمدن تراژدی ناگزیری نبود که ریشه در ناممکن بودن سوسیالیسم داشته باشد. شکستی نیز نبود که ناشی از مخالفت مردمی یا دشمنان خارجی بوده باشد. همچنین در نتیجه ناکامی سوسیالیسم شوروی در انطباق برخی نظرات سوسیالیسم با لیبرال دموکراسی و یک اقتصاد مختلط نیز نبود. داستان خیانت آگاهانه یک مرد نیز نبود. در واقع بیش از همه، داستان پیروزی گرایش معینی در درون خود انقلاب بود ناشی از گرایشی بود که ریشه در طبیعت دهقانی کشور در وهله نخست، و در اقتصاد ثانوی در مرتبه بعد داشت، بخشی که به سبب ارضا نشدن تقاضاهای مصرفی از طرف اقتصاد دولتی و نیز به سبب ناتوانی مقام های مسئول در درک خطر پنهان در آن و عدم وضع قوانینی برای مقابله با آن، بسیار شکوفا شد. این عامل، گرایش بود که پیش از گورباچف خود را در بوخارین و خروشچف نشان داده بود. این، گرایش بود که اعتقاد داشت سعادت، دموکراسی و سوسیالیسم مورد نظرش بدون فداکاری، بدون مبارزه، و بدون اقتدار مرکزی نیرومند می توانست سریع و آسان به دست آید. این گرایش به مصالحه و سازش با امپریالیسم، لیبرالیسم، مالکیت خصوصی و بازار باور داشت. برخی از طرفداران این گرایش عقیده داشتند که آن ها سوسیالیست های حقیقی هستند، گرچه با کسانی متحد بودند که علایق واقعی شان پول سازی و ثروت خصوصی بود. تنها با روی کار آمدن گورباچف بود که این گرایش موجود در انقلاب نفوذ کامل یافت و به اجرا درآمد و به سرانجام منطقی اش رسید. تنها با گورباچف بود که نابخردی همه جانبه این جریان درک شد، آن زمان که نه به نوع تازه ای از سوسیالیسم، که به نوع تازه ای از بربریت منجر شد.

زئوس، در آغاز اودیسه هومر، شیوه ای را که انسان های فانی خدایان را به خاطر بدبختی هایشان سرزنش می کنند، تقبیح می کنند، زیرا «آن ها خود، با شیوه های نامناسب خویش، بیشتر از سهم مقدرشان درد می کشند.»

از انهدام تروا تا فروپاشی اتحاد شوروی راه بس درازی است، اما وسوسه ی انسان ها برای سرزنش کردن خدایان، طبیعت، یا دیگر نیروهای قدرتمند بیرون همچنان باقی است. در مورد اتحاد شوروی، فیدل کاسترو این وسوسه را با کلماتی روان تر و نه با شایستگی کمتر از هومر تقبیح کرد. کاسترو گفت: «سوسیالیسم به علل طبیعی نمرد: آن واقعه یک خودکشی بود.» اگر برآوردهای ما ارزش ماندگاری داشته باشد، آن ارزش در بحث و بررسی بیشتری از « شیوه های نامناسبی» است که نخستین دولت سوسیالیستی را در هم شکست.